

وقایع کلاغیه



واقعه سوو:

# نجات یافتگان

کلمِ مارتینی

ترجمه‌ی

پژمان طهرانیان

فرهنگ‌نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۵

به چریل و چاندرا و میراندا، با سپاس بسیار و مهر بیکران

ک. م.



### سپاسگزاری‌های نویسنده

سپاس‌های بیکرانم نثار همه‌ی آن‌هایی که از همان آغاز با من بوده‌اند و شاهد پردرآوردن و پرواز کردن جوجه‌ها، خانواده‌های مارتینی، فاگو و لامورو. برویچه‌های انتشارات Kids Can که با سخت‌کوشی‌هاشان این مجموعه کتاب‌ها را کردند همه‌ی آن چیزی که می‌توانست بشود. کریس وال، ویراستار مهربانم و هم‌هوای من در هواخواهی کلاغ‌ها. جنین چیزمن. همه‌ی آدم‌های فکور و مسئولی که پیش‌نویس‌ها را با دقت خواندند و پیشنهادهای سازنده‌ای به من دادند: مادر-دخترهای «باشگاه کتاب»، خانواده‌های باکستر، دیکسترا، لون، پوریسکی، استرانگ و تاور؛ جنت لی-ایوی؛ کیتی، جیسون، بتی و جان پولسن؛ امیلی، آنا و برایان کولی و مری آن ویلسون و ناتان کاپچار.

# فصل ۱



گوش کنید.

گرگ و میش است، درست همان گرگ و میشی که در «آغاز آفرینش» بود: زمانی طولانی و ساکت و جادویی. دمی درنگ کرده میان روز و شب. «جغد آغاز آفرینش» با بال‌های باز، نرم و آرام، از دل جنگلی می‌گذرد به تاریکیِ مرگ و به ساکتیِ بارش آرام برف. شکار طولانیِ شبانه آغاز شده است.

کمتر چیزی از چشمان نارنجی نافذ جغد دور می‌ماند؛ دارد با نگاهش توده‌ی انبوه خاربن‌ها و شاخه‌ها را می‌کاود. چیزی تیره‌رنگ به سرعت میان دو صنوبرِ سر به آسمان ساییده می‌پرد و جغد تنها با تکانکی که به بال‌های راه‌راه خاکستری و سیاهش می‌دهد، تغییر مسیر می‌دهد و میان درختان می‌سُرد.

آن هیبت تیره‌رنگ از درختان جدا می‌شود و شکل «کلاغ بزرگ» را به خودش می‌گیرد. دسته‌ای سرشاخه به منقار دارد و دسته‌ای علف و جگن

به چنگالش. جغد مخفیانه با حفظ فاصله به تعقیبش ادامه می‌دهد، تا آنکه عاقبت «کلاغ بزرگ» را می‌بیند که از حرکت می‌ایستد تا سرشاخه‌ها و علف‌ها و جگن‌ها را در حفره‌ای پنهان، در خم یک درخت بلسان جا بدهد. همچنان که «کلاغ بزرگ» سرشاخه‌ها را مرتب می‌کند، جغد، ساکت همچو مهی که سپیده‌دمان از رودخانه بالا می‌آید، دور می‌شود. جغد آهسته در دلش می‌خندد و با خودش می‌گوید: «هاها! لازم نیست امشب برگردم اینجا. حالا که دیگر می‌دانم «کلاغ بزرگ» لانه‌اش را کجا ساخته، می‌توانم وقتی برگردم که خوراک بیشتر و خوشمزه‌تری نصیبم شود و عیشم کامل شود. اول، تخم‌ها، بعد جفت ماده، و آخر سر هم خود «کلاغ بزرگ».

اما از آنجایی که هیچ داستانی نه آغاز واقعی دارد (هرچه هست فقط ادامه‌ی داستانی است که از قبل آغاز شده) و نه پایان واقعی (هرچه هست فقط درنگی کوتاه است پیش از شروع قصه‌ی بعدی)، این را بدانید که جغد همچنان که «کلاغ بزرگ» را نگاه می‌کند، خودش بخشی از داستانی درازتر و پیچیده‌تر است. خودش زیر نگاه است.

و چه کسی نگاهش می‌کند؟ جفت کلاغ بزرگ، کاینو، و همان‌طور که جغد آغاز آفرینش پر می‌کشد و می‌رود و افکار حریصانه‌ی جغدانه‌اش را در سر می‌پروراند، این کاینوست که از روی کاجی که خودش را در آن پنهان کرده، می‌پرد و مستقیم به همان‌جایی پر می‌کشد که «کلاغ بزرگ» سرشاخه‌ها را جمع کرده است. کاینو فوراً «کلاغ بزرگ» را از چیزی که دیده است باخبر می‌کند و می‌پرسد: «نباید لانه‌مان را بگذاریم و برویم؟»

«کلاغ بزرگ»، همان‌طور که سرشاخه‌ای را محکم سر جایش فرو می‌کند، به فکر فرو می‌رود و می‌گوید: «بگذاریم و برویم؟ نه، ولی شاید بد نباشد لانه‌ی دیگری درست کنیم.»

با گفتن این حرف، کلاغ بزرگ و کاینو پروازکنان به اعماق جنگل می‌روند، به جایی که نور و گرما خیلی کم به توده‌ی درهم‌بافته‌ی برگ‌ها و شاخه‌ها نفوذ می‌کند. آنجا، بر فراز انبوه تاک‌های درهم‌پیچیده و خزه‌های

خزنده، در صنوبری لرزان با تنه‌ای ضخیم و سری ساییده به آسمان، شروع می‌کنند به سرهم کردن لانه‌ای دیگر و حتی بزرگ‌تر.

جغد، بدون اینکه دلسرد شود، این کار آن‌ها را هم دنبال می‌کند. لانه‌ی جدید را می‌بیند و می‌فهمد که «کلاغ بزرگ» و جفتش احتمالاً تصمیم به جابه‌جایی گرفته‌اند. بابت حواس جمعش به خودش تبریک می‌گوید و با خود فکر می‌کند: «صنوبری پدر هر غذای خوبی است. منتظر می‌مانم تا موقعش برسد. وقتی لانه‌شان واقعاً انتخاب شود و تخم‌هاشان گذاشته شود، آن وقت من یک دل سیر غذا می‌خورم.»

حالا آیا این‌ها تنها حاضران این داستان‌اند؟ نه. جنگل انبوه است و از هر سمت گسترده. حیوانات سرتاسر آن پیچ و خم‌ها، درهم و برهم‌ها لانه می‌کنند — بعضی درون درخت‌ها، بعضی درون نی‌بوریاها، و برخی در حفره‌ها و شکاف‌های عمیق و تاریک زمین. در میان بوته‌ها، نزدیک ریشه‌های دویده‌ی درختان، سمور گرسنه‌ی بی‌قراری قدم می‌زند که می‌تواند به چالاکی سنجابی تنه‌ی درختان را بگیرد و بالا برود و از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر بپرد؛ سموری که همیشه‌ی خدا گرسنه است و خودش نگاهش به این لانه‌ی دوم است. وقتی یادش می‌آید از هیچ‌چیز به اندازه‌ی خوردن تخم پرنده لذت نمی‌برد، زبان صورتی‌اش بر نوک لب‌های پُرمویش کشیده می‌شود. او هم مانند جغد تصمیم می‌گیرد منتظر بماند تا زمانش برسد و وقتی لانه ساخته شد برگردد.

به این ترتیب، «جغد آغاز آفرینش» هرروز آرام چرخی می‌زند و برمی‌گردد تا لانه‌های اول و دوم را زیر نظر داشته باشد. هرروز هر دو لانه را نگاه می‌کند که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند تا آنکه عاقبت یک روز بهاری، «کلاغ بزرگ» ظاهراً به مرحله‌ی تصمیم‌گیری می‌رسد: کاینو، سنگین از تخم‌هایش، به‌زحمت جسم عظیمش را بلند می‌کند و میان سرشاخه‌های به‌دقت مرتب‌شده‌ی لانه‌ی دوم جاگیر می‌شود. «کلاغ بزرگ» هم با سرعت بین لانه و کف جنگل در رفت‌وآمد است: همه‌جور غذای خوبی را برمی‌دارد

و به لانه می‌برد و جغد سرگرد بزرگش را تکان می‌دهد و متقارش را محکم می‌بندد و مدام با خودش می‌گوید: «این یکی. این یکی. این یکی همان است که باید باشد.»

پس همان شب، دیروقت، در تاریکی سُدس ششم<sup>۱</sup>، جغد، ساکت مثل ترس، آرام مثل ماتم، بی‌صدا مثل وحشتی ناگفته، باز می‌گردد. لانه‌ی دوم را دُور می‌زند و کسی را آنجا پیدا نمی‌کند. نتیجه می‌گیرد: «چه بهتر. اول، لانه را غارت کن، تخم‌های تازه گذاشته‌شده را ببلع، و بعد وقتی ساکنش برمی‌گردد، او را هم نوش جان کن.»

می‌پرد و روی لبه‌ی بیرونی لانه می‌نشیند و پایین را نگاه می‌کند. در آن دایره‌ی مقدس، شاخه‌ها و خاربن‌ها، پرها و استخوان‌های موش‌ها، الیاف استبرق‌ها، موی سینه‌ی خرگوش‌ها و تار عنکبوت‌ها را پیدا می‌کند؛ اما هیچ مزه‌ای و اثری از تخم کلاغ پیدا نمی‌کند. با ناراحتی، بیشتر خم می‌شود و چیزی را می‌یابد که هیچ انتظارش را نداشته است و همیشه نامنتظر از راه می‌رسد: مرگ خودش را.

سمور، فرز و ساکت، چُست و چابک، ساکن مثل سنگ، روی شاخه‌ای آویزان نشسته است به انتظار بازگشت «کلاغ بزرگ» و کاینو. جنبشی را حس می‌کند و به‌جای آنکه به خودش زحمت نگاه کردن بدهد، با دهان باز بازش حمله می‌کند و پشت ستبر بی‌دفاع «جغد آغاز آفرینش» را می‌گیرد.

سمور همان‌طور که در دل شب، با پرهای آویزان از دهانِ پردندانش، می‌گریزد با خودش فکر می‌کند گوشت جغد شاید به شیرینی گوشت کلاغ نباشد، اما به جایش مقدارش خیلی بیشتر است.

حالا چه خبر از «کلاغ بزرگ» و کاینو؟ چه خبر از تخم‌ها و سر از تخم درآورده‌ها و یک‌ساله‌های در راه؟ جغد و سمور به قدری حواس‌شان

۱. «سُدس» (در عربی) به معنای «یک‌ششم» است. کلاغ‌ها که درکی از مفهوم ساعت ندارند، ظاهراً مدت‌زمان روز را با شش مرحله‌ای کردن حضور خورشید در آسمان می‌سنجند. م. م.

را به ساخته شدن لانه‌های بزرگی داده بودند که می‌دیدند در بالای درختان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند، که هیچ فکر نکرده بودند به دنبال سومین و کوچک‌ترین لانه‌ای بگردند که در انبوه بوته‌های درهم‌پیچیده‌ی پایین درختان از نگاه‌شان پنهان مانده بود.

پرواز فقط یکی از بسیار راه‌های فرار از دشمن است، رفقا. «کلاغ بزرگ» و تمامی فرزندان‌ش نه زنده می‌ماندند، نه می‌بالیدند اگر اراده و درایت در کارشان نمی‌بود.

اجازه بدهید آن قصه‌ی مقدس هدایت‌مان کند در همان حال که به یاد می‌آوریم قصه‌ی آخرین بلاهای آمده بر سرمان را؛ چون میان این دو قصه شباهت‌های زیادی در کار است: پرواز در دل تاریکی، به کار گرفتن درایت خویش، اقبال نامنتظر و همچنین مرگ نامنتظر.

\*\*\*

نزدیک‌تر بیایید، رفقا. نزدیک‌تر بیایید و دقیق گوش بسپارید. وقتی این اتفاقاتی را که در گذشته افتاده‌اند برای دیگران تعریف می‌کنیم، وقتی جوجه‌ها مان را با خبر می‌کنیم، وقتی شب‌ها با خانواده‌مان دور هم جمع می‌شویم تا به یاد بیاوریم، باید همه‌چیز را به یاد آوریم.

پس با من به یاد بیاورید آغاز این سفر را. به یاد بیاورید پرواز و گریزمان را از طاعون. به یاد بیاورید که بیماری چطور رفته‌رفته پخش شد و پیچان و تابان به درون زندگی‌هایمان نفوذ کرد، مثل شیرهای که از درختان به بیرون تراوش می‌کند. چطور به ما چسبید همان‌طور که شیره به درختان می‌چسبد. چطور به دنبال‌مان منتشر شد، ما را گرفتار کرد و کشت.

به یاد بیاورید رفقا، که چطور دسته‌هایمان را بیماری از هم پراکند. چطور بی‌نقشه و بی‌تدارکات پرواز کردیم. چطور باد سرنوشت ما را از لانه‌ای به لانه‌ی دیگر برد. چطور دسته‌ای تازه و سفری تازه شکل گرفت همچنان که

ما در جست‌وجوی کلاغی بودیم که گم شده بود: کیم رو کیمنا رو کینار را می‌گوییم که اسیر آدم‌ها شده بود.

و بعد به یاد بیاورید پیدا کردن کیم و دیگر بخت برگشتگانی را که در میان دیوارهای اعماق آن آدم‌دانی زندانی شده بودند. به یاد بیاورید آن سفر مخفیانه به درون آدم‌دانی را از راه آن تونل، و بعد فرار از آنجا، از دل آتش و مرگ.

به یاد بیاورید چطور دنبال یکی رفتیم و با بسیاری برگشتیم.

یادتان بیاید هر بالی را که در این سفر طولانی زده شد، هر پیری را، هر شاه‌پیری را، خوش‌اقبالی‌ها و بداقبالی‌هایی را که عاقبت ما را رساندند به این دوشاخه‌ی خاص بر روی این شاخه‌ی خاص درخت داستان‌مان.

نشسته بودیم میان درختانی وسط آدم‌آبادی درندشت. گریخته از آتش و اضطرابی که موج می‌زد در آن آدم‌دانی که در حال فرو ریختن بود. مأمورهای گشتی که «گردهم‌آمده‌ها» - دسته‌ی بزرگی از کلاغ‌های متعصب به رهبری کوپر - برای پیدا کردن ما فرستاده بودند، اسیر شده بودند. کیپ زخمی شده بود. همگی مانده بودیم که چطور راه بیفتیم و کجا برویم.

کیپ رو کورا رو کینار، که جسم لاغرش با نجاتش از آتش لاغرتر هم شده بود، نشسته بود و فکر می‌کرد - با پرهای کزخورده و ریه‌های سوخته و گلوی زخم‌خورده.

آن روز، در همان حال که به شاخه چسبیده بود، و راندازش کردم: به نظر می‌رسید حسابی تکیده شده. تندباد شدیدی درخت را لرزاند و کیپ لحظه‌ای به سمت چپش یله شد که همان سمت پای کوتاه‌ترش بود. شاخه‌ای را که رویش نشسته بود محکم‌تر چسبید و ما را مخاطب قرار داد. عاقبت خس‌خس کنان به حرف آمد: «قبل از اینکه پرواز کنیم، باید تصمیمی بگیریم. این دو تا...» و به سمت آن دو مأمور گشت سر تکان داد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «... که "گردهم‌آمده‌ها" فرستاده‌اندشان تا ما را پیدا کنند و به آن‌ها گزارش بدهند. باید باهاشان چه کار کنیم؟» و نگاهی به اطراف انداخت.



ارکالا که داشت پر و بال‌اش را نوک می‌زد و تمیز می‌کرد، سر بلند کرد و با بی‌رحمی جواب داد: «چه کارشان کنیم؟ خب، معلوم است، بکشیم‌شان.» با لهجه‌ی عجیب بریده‌بریده‌اش این حکم را داد و منقارش را با ساییدن به شاخه‌ای تیز کرد.

فکرش را که می‌کنم، می‌بینم احتمالاً آن موقع با او موافق بودم. البته این تصمیمی نبود که باب طبعم باشد؛ شگون نداشت که پروازمان از آن آدم‌آباد را این‌طور شروع کنیم، اما مگر راه‌حل دیگری هم بود؟ کاف با صدایی که از خودش درآورد مخالفتش را اعلام کرد ولی چیزی نگفت. کیم هم طوری نگاه کرد که انگار دلش می‌خواهد حرفی بزند اما چون تازه همراه دسته شده احساس می‌کند هنوز حق این کار را ندارد.

کیپ به نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد و گفت: «نه، من نمی‌خواهم این کار را بکنم.» ارکالا با نگاهش باقی حاضران در جلسه را زیر نظر گرفت و گفت: «نمی‌شود به آن‌ها اجازه داد برگردند پیش "گردهم‌آمده‌ها".»

کیف با یک چنگالش خطی نامرئی بر شاخه‌ای که رویش نشسته بود رسم کرد و با بی‌میلی شانه بالا انداخت و گفت: «من با ارکالا موافقم. مگر راه دیگری هم داریم؟»

کیپ گلویش را صاف کرد و این‌طور استدلال کرد: «تا حالا، "گردهم‌آمده‌ها" حتی یک نفر از ما را هم نگرفته‌اند. حالا اگر ما این‌ها را بکشیم درحالی‌که مجبور به این کار هم نیستیم...» مکثی کرد، سری تکان داد و ادامه داد: «... بعداً چطور این کار را پیش خودمان توجیه کنیم؟»

کیف غرولندی کرد و گفت: «اون گنده‌هه، همون انتخاب‌گرِ اون گروه گردهم‌آمده. کوپر، که خودش را اورکو صدا می‌زند. نگو که نمی‌خواست تو را بکشد!»

کیپ گفت: «ولی موفق نشد من را بکشد. حالا هم موضوعی که ما باید در موردش تصمیم بگیریم این نیست که کوپر چه کار کرده یا چه کار نکرده؛ بلکه این است که خودمان باید چطور عمل کنیم.» ظاهراً هیچ‌کس

حرف دیگری نداشت که بزند؛ پس کیپ پر کشید و رفت روی شاخه‌ای که گماشته‌های کوپر آنجا نشسته بودند.

«گوش کنید ببینید چی می‌گم.» کیپ این را گفت، ولی زیر فشار سرفه‌هایی دردناک دوباره مکث کرد تا آب دهانش را قورت دهد. بعد پیشنهاد کرد: «حاضران در جلسه می‌گویند شما را بکشیم. احساس من این است که ما هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. به انتخاب‌گرتان، کوپر، بگویید که ما داریم از اینجا می‌رویم. بهش بگویید دلیلی ندارد که بابت ما نگرانی به دلش راه بدهد. ما حالا دعوتش را رد می‌کنیم همان‌طور که قبلاً هم رد کرده بودیم. ما علاقه‌ای به همراه شدن با او نداریم. کاری را که برایش اینجا آمده بودیم تمام کرده‌ایم و او هم دیگر ما را در این قلمرو نخواهد دید. داریم برمی‌گردیم خانه‌مان که چندین پرواز از محدوده‌ی او فاصله دارد. بهش بگویید ما تا فردا دیگر از اینجا دور شده‌ایم. می‌فهمید چه می‌گوییم؟»

دو کلاغ سر تکان دادند که یعنی می‌فهمند. آن‌قدر ترسیده بودند که جرئت جواب دادن نداشتند.

«اگر دوباره ببینیم‌تان که دارید خبرچینی ما را می‌کنید، اگر دنبال‌مان پرواز کنید، اگر هر دردسری برایمان درست کنید و ما بگیریم‌تان، من دیگر جلوی بقیه را نمی‌گیرم. می‌فهمید چه می‌گوییم؟»

همان‌طور که کیپ حرف می‌زد، ارکالا با جدیت به او چشم دوخته بود. بعد، ارکالا روی همان شاخه‌ای که نشسته بود به جلو پرید و با لحنی ملایم هشدار داد: «تو نمی‌توانی بگذاری این‌ها همین‌طوری بروند.»

کیپ نگاهش با نگاه ارکالا گره خورد و کشمکشی ناگفته بین این دو در سکوت ادامه پیدا کرد. تا آنکه ناگهان کیپ چرخ می‌زد و روی غریبه‌ها پرید. گردش دراز شد و منقارش از هم باز شد. هر دو گماشته جیغی کشیدند و به خود پیچیدند، اما چون در محاصره‌ی ما بودند جرئت نکردند از خودشان دفاع کنند. کیپ با سرعت برق و باد پَر از دُم‌ها و بال‌هاشان کند. هر دو کلاغ از درد و وحشت فریاد کشیدند و بعد که کیپ برگشت و روی همان

شاخه‌ای نشست که قبلاً نشسته بود، به ما نگاه کردند تا ببینند آیا ما هم قصد حمله کردن به آن‌ها را داریم.

کیپ بعد از آنکه پرها را از منقارش تکاند، دستور داد: «حالا بروید! من تا چند لحظه‌ی دیگر این جوان‌ترها را می‌فرستم دنبال‌تان تا مطمئن شوم معطلش نکرده‌اید. اگر گیرتان بیاورند، می‌توانند هر کاری دوست دارند باهاشان بکنند.»

غریبه‌ها بال‌های آسیب‌دیده‌شان را واریسی کردند. کیپ بلندتر سرشان داد کشید: «بروید!» خشونت در صدایش موج می‌زد.

گماشته‌ها از روی شاخه پریدند اما بعد از چند بار بال‌بال‌زدنِ شتاب‌زده و بی‌نتیجه، فقط آن‌قدری پیش رفتند که توانستند افتان و خیزان خودشان را به درخت بعدی برسانند. معلوم بود که حمله‌ی کیپ توان‌شان را برای ادامه‌ی پرواز در مسیری مشخص یا حتی پرواز مستقیم گرفته است و تا فصل پرریزی بعدی هم همان‌طور ناتوان می‌مانند.

همان‌طور که تماشایشان می‌کردم که سفر مارپیچی رقت‌بارشان را از درختی به درخت دیگر ادامه می‌دادند، سر تکان دادم و در دلم گفتم: «این‌طوری حالا حالاها به کوپر نمی‌رسند.»

کیف اضافه کرد: «اگر برگردند، هر شاهینی که چشمش به آن‌ها بیفتد یک شکم سیر غذا می‌خورد.»

ارکالا لحظاتی رفتن آن‌ها را زیر نظر گرفت و بعد ناگهان چرخ‌ی زد، از روی شاخه پایین پرید و پر کشید و رفت.

رفتش را تماشا کردیم و بعد سکوت سنگینی حکمفرما شد. کاف رو به کیپ کرد و شانه بالا انداخت.

«باز هم احتمالش هست که آن‌ها بالاخره به کوپر برسند. وقتی برسند، آن‌وقت "گردد هم آمده‌ها" می‌آیند سراغ‌مان.»

کیپ که سعی داشت همان‌ته‌صدایی را که برایش باقی مانده بود حفظ

کند، آهسته گفت: «شکی نیست که می‌آیند. کوپر می‌داند ما از کجا آمده‌ایم. منتظر می‌ماند تا ما از همان راه پرواز کنیم و برگردیم.»

و من بعد از لحظه‌ای فکر کردن دنباله‌ی حرفش را گرفتم: «و برای همین هم ما به‌جایش به سمت جنوب می‌رویم.»

«درست است.» کیپ آهسته تأییدم کرد و رو به کیف گفت: «همه را جمع کن. به آن‌هایی هم که هنوز دنبال غذا هستند فراخوان بده. سُدس بعدی، پرواز می‌کنیم و از اینجا می‌رویم. از چیزهایی که به آن گماشته‌ها گفتم، لااقل همین قدرش حقیقت داشت. می‌خواهم قبل از اینکه آن دو تا به نزدیکی‌های کوپر برسند، تا حد امکان از اینجا دور شوم.»

## فصل ۲



گردهم آوردن کلاغ‌های دسته‌مان آن‌قدرها هم سخت نبود. همه از چندین روز قبل آماده بودند. خیلی از آن‌هایی که دنبال غذا رفته بودند زیاد از لانه فاصله نگرفته بودند. شمارش را انجام دادیم، دعا کردیم، و کمی بعد برفراز درختان بودیم و بالای آن آدم‌آباد به سمت جنوب پرواز می‌کردیم.

به منتهی‌الیه جنوبی آدم‌آباد که رسیدیم، ابرها پایین آمدند و برف شروع به باریدن کرد. در دل گفتیم: «پس در برف به میان آدم‌ها رسیدیم و حالا هم در برف آن‌ها را ترک می‌کنیم.»

با وجود سرمای باد و عزیمت بی‌مقدمه‌مان، دسته‌مان چندان شکوه و شکایتی نکرد. بعد از دوره‌ای که میان آدم‌ها سپری کرده بودیم و تلاش‌ها و تقلایهایی که برای آزاد کردن کلاغ‌های زندانی کرده بودیم، حالا پروازمان حالتی کمابیش سبکبال به خود گرفته بود. انگار همه‌مان از یک دوره‌ی طولانی حبس رسته بودیم.

و به نوعی همین طور هم بود. هم حبس جسم داریم و هم حبس روح. وقتی مدتی طولانی میان آدم‌ها زندگی کنی، به خودت می‌آیی و می‌بینی اسیر راه‌ورس‌شان شده‌ای: وقتی بلند می‌شوی که آن‌ها بلند می‌شوند، وقتی می‌خوابی که آن‌ها می‌خوابند، وقتی می‌خوری که آن‌ها می‌خورند. به این ترتیب، آگاهی‌ات در مورد آدم‌ها بیشتر می‌شود، اما در عوض حس‌های دیگری می‌میرند.

به هر تقدیر، مرضی هست که در یک جا ماندن به مدت طولانی ریشه دارد، و درمانش هم تنها پرواز است. پرواز می‌کردیم و شاد بودیم. همدیگر را صدا می‌کردیم و با هم شوخی می‌کردیم وقتی از مرزنامه‌های آشنای آدم‌آباد می‌گذشتیم، مرزنامه‌هایی که امیدوار بودیم دیگر نبینیم‌شان. جنوب خط ساحلی را گرفتیم و رفتیم. نسیم نمکین که از آب وزید، فهمیدم هیچ پشیمان نیستم از ترک دوده‌ها و صداها و بوهای آدم‌هایی که پشت سر گذاشته بودیم.

البته آن شادمانی که تجربه کردیم فقط مدت کوتاهی ادامه پیدا کرد. آدم‌آبادها و آدم‌دانی‌ها گرم‌تر از مناطق اطراف‌شان‌اند. به حاشیه‌هایشان که رسیدیم، خیلی زود، برف را طور دیگری دیدم و حس کردم. روی بال‌هایم جمع شده بود، پرواز را برایم سخت کرده بود و احساس درماندگی به من می‌داد. شانه‌هایم درد می‌کرد. شکمم به قاروقور افتاده بود. قاروقور شکمم هیچ ربطی به برف نداشت؛ ولی همان‌طور ادامه داشت.

نگاهی به پشت سر انداختم و دسته را دیدم. در توده‌هایی آشفته و بی‌نظم سرتاسر آسمان را گرفته بودند؛ با خودم فکر کردم کم مشکل نداریم. عاقبت کیپ اشاره کرد که توقف کنیم و به سمت بیشه‌زار نسبتاً کوچکی پایین رفتیم که کاج و صنوبر داشت.

وقتی روی شاخه‌های مختلف جاگیر شدیم و منتظر بودیم همه بیایند، کیف که بال‌به‌بال من پرواز می‌کرد، با تکان سر به درختی در نزدیکی ساحل اشاره کرد و پرسید: «به نظرت آن کلاغه دارد چه کار می‌کند؟»

نگاهی انداختم: آنجا، بالای درخت راش نزاری که باد آن را خشکانده بود، کلاغ کوچکی دیدم با ظاهری نحیف که تنها برای خودش نشسته بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم اما نشناختم‌اش. «کی هست حالا؟»  
کیف جواب داد: «یکی از تازه‌واردها. گمانم اسمش کریک باشد.»  
طبیعتاً او نام همه‌ی تازه‌واردها را، تقریباً از همان لحظه‌ای که با ما همراه شده بودند، از بر کرده بود. ولی من هنوز داشتم زور می‌زدم.

بالاخره او را به جا آوردم و گفتم: «بله، درسته.»

کیپ که داشت پر و بال‌اش را نوک می‌زد و تمیز می‌کرد، سر بالا کرد تا کلاغی را که داشتیم درباره‌اش حرف می‌زدیم ببیند. «آنجا که لانه نکرده؛ کرده؟»

همگی به درخت خیره ماندیم. کلاغ لاغر ظاهراً برای خودش جا خوش کرده بود، البته تا جایی که می‌شد در آن نوک بادخیز شاخه‌ای لخت و بی‌حفاظ جا خوش کرد. کیف لحظه‌ای بعد آهسته گفت: «چرا، فکر کنم لانه کرده.»

کیپ رو به کاف کرد و گفت: «یک لطفی به من بکن. یک سر برو آنجا و به اون یارو بگو اگر هم نمی‌خواهد برود روی یک درخت دیگر، لااقل به تنه‌ی درخت نزدیک‌تر شود. کافی است یک جغد از آنجا رد شود: حتی لازم نیست از سرعتش کم کند؛ همان‌طور درسته قورتش می‌دهد و می‌رود.»

کاف سر تکان داد و پر کشید تا برود و پیام را به او برساند.

کیف نگاهش به برادرش بود که به سمت درخت پرواز کرد. کلاغ کوچک‌تر ظاهراً گوش داد و به تنه‌ی درخت نزدیک‌تر شد و وقتی کاف چرخ‌ی زد و برگشت، ما صدای آن کلاغ را شنیدیم که رو به ما «ببخشید» ی گفت.

کیف، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت: «پدیده‌ای است برای خودش.»

پرسیدم: «کی؟ کریک؟»

کیف سر تکان داد و گفت: «قبلاً، یک بار داشتیم استراحت می کردیم که تصمیم گرفت با یک خرگوش کوچک از خودش پذیرایی کند.»

کایرت که تازه به ما ملحق شده بود، یک شاخه بالاتر از من نشست و گیج و سردرگم پرسید: «خرگوش؟ یعنی می گویی دنبال طعمه می گشته؟»

«خب، خرگوشه اگر هم طعمه بود، خودش مات و متحیر مانده بود. این یارو کریک روی یک ماده خرگوش بزرگ سنگین فرود آمد و چنگال هایش را فرو کرد توی تنش. خرگوشه که جا خورده بود تکانکی به خودش داد، انگار که پشه‌ای نیشش زده باشد؛ بعد با چنان سرعتی جست زد که انگار ستاره‌ی دنباله‌داری را خورده باشد یا صاعقه‌ای را قورت داده باشد. داداش مان کریک هم که اگر قوی‌تر از همه مان نباشد کم لجوج و کله‌شق نیست، کفل خرگوشه را چسبیده بود: از یک طرف آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست ولش کند و از طرف دیگر آن قدر غرور داشت که نمی‌خواست کمک بخواهد. تا اینکه آخر سر خرگوشه از زور درماندگی جستی زد و لگدی پراند و کلاغ ما کله‌پا شد و یک‌راست رفت لای بوته‌ها.» کیف رو به من کرد و پرسید: «فکر می کنی این روش توی ولایت خودشان جواب می‌دهد؟»

«ممکن است. اگر یک کم سنگین‌تر و سریع‌تر باشی و... عقاب هم باشی!»

یک دل سیر خندیدیم، اما می‌دیدم که کیپ به دقت چشم دوخته به جایی که کاف از کریک جدا شده بود، و من پشت خنده‌هایم نگرانی را تشخیص می‌دادم وقتی داشت فکر می‌کرد چه جور عادت‌ها و خصلت‌های عجیب و غریبی که با این گروه تازه انتخاب شده به او نرسیده است. همان لحظه کیم از راه رسید و روی شاخه‌ای کنار کیپ فرود آمد.

«خوب بخوری.» کیپ احوالپرسی کرد و بعد پرسید: «کسی ارکالا را ندیده؟»

کسی جواب نداد. کیپ، بعد از لحظه‌ای، سری تکان داد و گفت: «خودش را می‌رساند.» بعد دوباره رو به کیم کرد و پرسید: «خب، گروهت در چه حالند؟»



«به نسبتِ اولین روز، باید بگویم خوبند. کُندند. بعضی هاشان عملاً یک سالی می‌شود پرواز نکرده‌اند. خسته‌اند.»

کیپ پرسید: «ولی تو که خسته نیستی؟»

«من خسته نیستم؟» کیم همان‌طور که بال‌هایش را کش و قوس می‌داد و پایین می‌آورد، گفته‌ی کیپ را تکرار کرد و خنده‌ی نخودی اندوهناکی کرد و گفت: «بدبختانه من از همه خسته‌ترم. اصلاً روی فرم نیستم، طوری که فقط دلم می‌خواهد سرم را بکنم زیر بال‌هایم و سه چهار روز تمام بخوابم.» کیپ نگاهی به دوروبر انداخت و پرسید: «بقیه چی؟ چطورید شما؟»

کیف هم تأیید کرد: «خسته.»

و کایرت هم اضافه کرد: «خسته و خوشحال.»

من به کیپ گفتم: «و گرسنه. قزازه حال‌احالاها حرف بزنی؟ نور دارد کم می‌شود و من می‌خواهم قبل از اینکه تاریک تاریک شود، مختصر غذایی چیزی پیدا کنم.»

«نمی‌خواهم معطل‌تان کنم. فقط می‌خواستم چند لحظه‌ای با هم گپ بزنی.» کیپ این را گفت و روی شاخه جاگیر شد. متوجه شدم که چنگال‌هایش از بعد فرارش از آتش هنوز حساس هستند. «چند روز آینده را تند پرواز می‌کنیم. می‌خواهم زود حرکت کنیم و بی‌وقفه به راه‌مان ادامه بدهیم. فقط توقف کوتاهی می‌کنیم برای پیدا کردن غذا و تا نزدیکی‌های غروب پرواز می‌کنیم. دوست دارم قبل از آنکه گماشته‌ها برگردند پیش کوپر و "گردهم‌آمده‌ها"، بیشترین فاصله‌ی ممکن را از آدم‌دانی بگیریم. بنابراین، با اجازه‌ی شما، تا آن موقع برای هیچ جلسه‌ی رسمی‌ای توقف نمی‌کنم.»

همه‌های موافقت از همه‌جای درخت شنیده شد.

کیپ اضافه کرد: «بنابراین، اگر موضوع خاصی نیست که بخواهید مطرح کنید، چیزی پیدا کنید بخورید و جای راحتی لانه کنید. امن و راحت.» همه به‌جز من و کیپ و کیف جلسه را ترک کردند تا بروند دنبال غذا بگردند. کیف منتظر ماند تا همه بروند، و بعد پرید آمد نزدیک‌تر به کیپ

نشست و گفت: «کارمان خیلی سخت می‌شود اگر این جماعت بخواهد با هم پرواز کند - حالا هر مسافتی که باشد.»

کیپ سرش را بالا گرفت و به کیف خیره شد و پرسید: «چرا؟»  
 کیف سرگرداند و نگاهی ناراضی انداخت به کلاغ‌های جورواجوری که روی درخت‌ها و کف زمین پراکنده بودند. «بیشتر کلاغ‌های دسته‌مان جوان‌اند. تقریباً کمتر از یک‌چهارم‌شان همین چند روز قبل از بافته‌های آدم‌ها آزاد شده‌اند. آن‌ها درست همدیگر را هم نمی‌شناسند، چه برسد به گروه ما. حتی بعضی‌هاشان زبان ما را هم درست حرف نمی‌زنند.»  
 کیپ شانه بالا انداخت و گفت: «ظاهراً کیم می‌داند چطور با آن‌ها ارتباط برقرار کند.»

کیف سر تکان داد و گفت: «ولی فقط اوست که می‌داند. این یک دسته کلاغ نیست؛ یک گروه کلاغ است که از قضا دارند به یک سمت پرواز می‌کنند و خیلی هم خوب از پس این کار برنمی‌آیند. اگر همه همین‌طور تنها برای خودشان پرواز کنند - یعنی همه به‌طور کلی در یک جهت کلی اما در اصل هرکدام به حال خودش - این خطر هست که کلاغ‌هایی طعمه‌ی جغدها و شاهین‌ها و لاشخورها شوند. و اگر ما نتوانیم با هم ارتباط، ارتباط واقعی، برقرار کنیم، خب هیچ‌وقت یک دسته‌ی واقعی نمی‌شویم. درحالی که خواسته‌ی تو این است که بشویم؛ مگر نه؟»

«بله. خب، پیشنهادت چیه؟»

«اگر موافق باشی، من یک کم دیگر با این کیم حرف می‌زنم. این فرصت را داشتم که زیر نظر بگیرمش؛ به نظرم باهوش می‌آید. از میان آن‌هایی که از زندان آدم‌ها فرار کردند، کیم کسی است که بالاترین جای درخت می‌نشیند. من و او می‌توانیم گروه‌هایی تشکیل بدهیم شامل افرادی که با کسانی کار کنند که قبلاً کار نکرده‌اند. اجازه بده اوضاع را کمی روبه‌راه کنیم و کاری کنیم که این تازه‌واردها با بقیه‌ی افراد دسته حرف بزنند.»